

# واقعیتِ دهشتناک و واقعیت

## نمی‌توان واقعیت را باژگونه نقاشی کرد و به معرض دید گذاشت

محمد رضا تاجیک

یک

چشمشان خانه خیال است و عدم

نیست‌ها را هست بینند لاجرم (مولانا)

چشمان بسیاری از مردان قدرت، همچون مردان داستان خانه سیاه پاتریشیا های اسمیت، خانه خیال و عدم است، لذا نیست‌ها را هست و هست‌ها را نیست می‌بینند. داستان خانه سیاه، در یکی از شهرهای کوچک امریکا می‌گذرد که مردهایش غروب‌ها در تالار اجتماعات محل گرد هم می‌آیند و خاطرات حسرت‌آلود گذشته را با هم دوره می‌کنند، افسانه‌های اسطوره‌وار محلی - و معمولا مربوط به ماجراجویی‌های جوانیشان - که همواره به نحوی با عمارتی مخروبه و قدیمی بر فراز تپه‌ای نزدیک به شهر گره می‌خورند. این خانه سیاه اسرارآمیز یک‌جورهایی نفرین شده می‌نماید؛ اتفاق‌نظری پنهانی بین مردان هست که کسی اجازه ندارد به آن خانه نزدیک شود. گمان می‌کنند پا گذاشتن به درون آن خطر مرگ به همراه دارد (شایعه شده که خانه جن‌زده است، روحی سرگردان در آن آمدوشد دارد، یا بیمار روانی تنهایی که غریبه‌های مزاحم را می‌کشد) اما در عین حال، خانه سیاه جایی است که همه خاطرات نوجوانیشان را به هم پیوند می‌زند. قهرمان داستان مهندس جوانی است که تازگی‌ها به شهر آمده. او بعد از شنیدن همه دروغ‌و‌دو‌نگ‌ها راجع به خانه سیاه به جمع حاضر اعلام می‌کند که قصد دارد فردا غروب سر از راز خانه مرموز در بیاورد. واکنش مردان حاضر به این اعلام، سکوت است که البته به هیچ‌وجه علامت رضایت نیست. عصر فردا، مهندس جوان به دیدن خانه می‌رود و همین‌طور منتظر است چیزی وحشتناک یا لااقل غیرمنتظره برایش اتفاق افتد. با گام‌های لرزان و خاطری پریشان، به خانه تاریک کهنه نزدیک می‌شود، از پله‌های غرغرکنان آن بالا می‌رود، به همه اتاق‌ها سر می‌کشد، اما هیچ پیدا نمی‌کند الا چند کفپوش پوسیده حصیری. بی‌درنگ، به تالار بازمی‌گردد و با غرور به جماعت اعلام می‌کند که خانه سیاه‌شان ویرانه کثیف زهواردرفته‌ای بیش نیست که هیچ نکته

اسرارآمیز یا جذابی در آن نیست. مردان شوکه شده‌اند و از نگاه‌شان وحشت می‌بارد، همین که مهندس به سمت در می‌رود تا تالار را ترک کند، یکی از مردان وحشیانه به طرفش حمله می‌برد. مهندس تیره‌بخت به سختی زمین می‌خورد و درجا جان می‌دهد. چرا عمل آن تازه‌وارد، مردان شهر را تا بدین پایه به وحشت انداخت؟ درک آزرده‌خاطری و رنجش ایشان در گرو فهم تفاوت میان واقعیت و «صحنه دیگر»ی است که در فضای خیال جریان دارد؛ خانه سیاه از آن رو برای مردان شهر ممنوع بود که برای آنها در حکم فضایی تهی بود که در آن می‌توانستند میل‌ها و آرزوهای حسرت‌آلودشان، خاطره‌های دستکاری‌شده‌شان را برون افکنند؛ متجاوز جوان با گفتن این واقعیت در ملأعام که خانه سیاه هیچ چیزی جز مخروبه‌ای قدیمی نبود، فضای خیال ایشان را تا سطح واقعیتی معمولی و روزمره تنزل داده بود. او تفاوت میان واقعیت و فضای خیال را از میان برداشته و مردان را از مکانی که در آن قادر بودند به میل‌ها و آرزوهای خویش چفت‌وبست دهند، محروم ساخته بود. (اسلاوی ژیزک، کژنگریستن)

دو

در پرتو این داستان می‌خواهم بگویم در میان بسیاری از اربابان قدرت امروز ما نیز، اضطراب زمانی رخ نمی‌دهد که واقعیت مفقود است، بلکه مواجهه با واقعیت است که آنان را دچار اضطراب می‌کند، زیرا میان واقعیت و برساخته‌های خیال و ذهن آنان فاصله بسیار است. از این‌رو، واقعیتِ واقعیت در نزد آنان، همواره دهشتناک است و امر دهشتناک، امر بن‌فکن است و امر بن‌فکن، همان امر شرور و منفور و تحمل‌ناپذیری که بهره‌جستن از هر نوع خشونت را مشروع می‌کند. در این حالت که واقعیت، برون از قاب نقاشی قدرت، هیچ نیست مگر تجسم و مادیت یافتن تحریف یک نگاه و ذهن غرض/مرض‌آلود شیطانی، تنها می‌توان گفت: «بدا به حال آن واقعیت که ابژه میل و اراده معطوف به قدرت اربابان قدرت نباشد، بدا به حال آن نقش و نقاشی واقعیت که پای خود را از قاب و قالب تعریفی و تصویری آنان درازتر کند و بدا به حال آن نگون‌بخت که از واقعیت سخن بگوید.» حکایتِ این اهالی قدرت، حکایتِ آن نقاش است که نقشی از معشوق خویش می‌کشید و تلاش داشت معشوقش شبیه نقاشی‌اش شود نه بالعکس. شناخت آنان از واقعیت، در واقع، دلالت دادن به امر «آشنا» در فضای گفتمانی و ذهنی خودشان است. آنچه به عنوان واقعیت می‌شناسند، جلوه‌های همان امر آشناست، لذا تمایز و تفاوت میان آنچه می‌شناسند و آنچه مستقل از شناخت آنان است، از زمین تا آسمان است. واقعیت، همواره یک جهان «جلی» مستقر بر پایه ادراکی آنان است. هیچ تناظر واقعی و مستقیمی میان شناخت آنان و واقعیت وجود ندارد، پنداری واقعیت هیچ ویژگی

بنیادین یا منفردی ندارد و دقیقاً همان‌طوری است که توسط آنان ادراک می‌شوند. شناخت آنان، از طریق مفاهیم مجرد و ذهنی پیش می‌رود و قصد تعیین طبیعت و واقعیت یا واقعیت را دارد، البته با این پیش‌فرض که طبیعت تعیین شده مذکور با این مفاهیم جور درمی‌آید. شناخت آنان همواره با نوعی داوری در مورد نسبت میان مفاهیم ذهنی‌شان و آنچه مفهوم‌دهی می‌کنند، آغاز می‌شود. با «حالات چیزها» کاری ندارند و تلاش نمی‌کنند مفاهیم و تعاریف خود را با تامل و تعمق در آنان حاصل کنند. اینان، در آیین شناخت‌شناسی خود - به بیان جامی در «سبحه‌الابرار» - گاه بر قافیه کان معلول است، گاه بر وزن می‌زنند طعن زحاف، گاه نابرده سوی معنی پی، خرده می‌گیرند ز تعصب بر وی. افزون بر این، اینان دچار نوعی سندروم «همه‌چیزدانی» و «خودتاییدگری» نیز هستند. همواره مایلند واقعیت‌هایی را که در تقابل با باورهایشان هستند، ناواقعیت بنامند. هیچ‌گاه تمایلی ندارند از اتاق پژواک خود خارج شوند، زیرا در این اتاق به گفتن‌ها و تراوشات ذهنی خود خوگر شده‌اند، و همچون پولونیوس داستان هملت، به پیروی از پادشاه درون‌شان که می‌پرسد:

آیا می‌توانی در آن سوی، ابری را ببینی که به شکل یک شتر است؟  
همچون پولونیوس بگویند: بله؛ به راستی که به شکل یک شتر است.

چنین می‌پندارم که بیشتر شبیه یک راسو است.

پولونیوسوار بگویند: آری؛ شبیه راسو است.

یا شبیه یک نهنگ؟ بسیار به یک نهنگ می‌ماند. سه اکنون، واقعیت‌ها (چه در سطح ملی و چه فراملی) بیش از هر زمان نیازمند دیدن و فهمیدن هستند، زیرا واقعیت‌های سرکوب شده و تحت انقیاد و رویت‌ناشده، سر به شورش برداشته‌اند و خشونت‌بار در حال فتح دژهای ذهنی هستند. با بیانی لکانی، واقعیت‌ها در صورت و سیرت «امر واقع» ظاهر شده‌اند و انحصار و اقتدار بازنمایی و سخن گفتن از خویش (واقعیت) را، از نظم نمادین مسلط دریغ داشته‌اند. واقعیت‌ها، جشن جنبش برپا کرده‌اند و در هر کوی و برزنی نشان و نشانه‌ای از خود بر در و دیوار ذهنی مردمان شهر نقش کرده‌اند. از هر پرده و حجاب برون افتاده‌اند، وارد ساحت نگاه و احساس و زبان همگان شده‌اند و نقل و نقل هر مجلس و محفل و هر جمع و جمعیت شده‌اند. واقعیت‌ها، از خود زبانی یافته‌اند و از نهان‌ها پرده‌ها برداشته‌اند و در خموشی، گفت‌خویش اظہر می‌کنند.

منبع: روزنامه اعتماد 23 بهمن 1401 خورشیدی